

# ترانه‌های خیام



صادق هدایت

---

رباعیات خیام به تصحیح صادق هدایت

۱۴۳ رباعی در ۸ بخش

راز آفرینش

درد زندگی

از ازل نوشته

گردش دوران

ذرات گردنده

هر چه بادا باد

هیچ است

دم را دریابیم

## راز آفرینش

۱

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا،  
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا،  
معلوم نشد که در طربخانه‌ی خاک  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا؟

۲

آورد به اضطرارم اول به وجود،  
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود،  
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود  
!زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

۳

از آمدنم نبود گردون را سود،  
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود؛  
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود،  
!کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

۴

ای دل تو به ادراک معما نرسی،  
در نکته‌ی زیرکان دانا نرسی؛  
اینجا به می و جام بهشتی می‌ساز،  
!کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

۵

دل سر حیات اگر کماهی دانست،  
در مرگ هم اسرار الهی دانست؛  
امروز که با خودی، ندانستی هیچ،  
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست؟

۶

تا چند زخم به روی دریاها خشت،  
بیزار شدم ز بت‌پرستان و کنشت،  
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟  
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

۷

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من،  
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من؛  
هست از پس پرده گفتگوی من و تو،  
چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من.

۸

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت،  
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت؛  
هر کس سخنی از سر سودا گفته است،  
ز آنروی که هست، کس نمیداند گفت.

۹

اجرام که ساکنان این ایوانند،  
اسباب تردد خردمندانند،  
هان تا سر رشته‌ی خرد گم نکنی،  
!کانان که مدبرند سرگردانند

۱۰

دوری که در آن آمد و رفتن ماست،  
او را نه نهایت، نه بدایت پیداست،  
کس می نزند دمی در این معنی راست،  
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست؟

۱۱

دارنده چو ترکیب طبایع آراست،  
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست؟  
گر نیک آمد، شکستن از بهر چه بود؟  
ورنیک نیامد این صور، عیب کراست؟

۱۲

آنانکه محیط فضل و آداب شدند،  
در جمع کمال شمع اصحاب شدند،  
ره زین شب تاریک نبردند بروز،  
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند.

\* ۱۳

آنان که ز پیش رفته‌اند ای ساقی،  
در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی،  
رو باد خور و حقیقت از من بشنو  
باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

\* ۱۴

آن بی‌خبران که در معنی سفتند،  
در چرخ به انواع سخن‌ها گفتند؛  
آگه چو نگشتند بر اسرار جهان،  
!اول زنخی زدند و آخر خفتند

۱۵

گاویست بر آسمان قرین پروین،  
گاویست دگر نهفته در زیر زمین؛  
گر بینائی، چشم حقیقت بگشا  
زیر و زبر دو گاو مشتکی خر بین

## درد زندگی

۱۶

امروز که نوبت جوانی من است،  
می‌نوشم که از آنکه کامرانی من است،  
عییم مکنید. گرچه تلخ است خوش است،  
تلخ است، از آنکه زندگانی من است.

۱۷

گر آمدنم به من بدی، نامدمی.  
ور نیز شدن بمن بدی، کی شدمی؟  
به زان نبدی که اندر این دیر خراب،  
نه آمدمی، نه شدمی، نه بدمی.

۱۸

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟  
وز تار وجود عمر ما پودی کو؟

در چنبر چرخ جان چندین پاکان،  
می‌سوزد و خاک می‌شود، دودی کو؟

۱۹

افسوس که بی‌فایده فرسوده شدیم،  
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم،  
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم،  
نابوده به کام خویش، نابوده شدیم!

\* ۲۰

با یار چو آرمیده باشی همه عمر،  
لذات جهان چشیده باشی همه عمر،  
هم آخر کار رحلتت خواهد بود،  
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر!

۲۱

اکنون که ز خوشدلی به جز نام نمائد،  
یک همدم پخته جز می خام نمائد؛  
دست طرب از ساغر می بازگیر  
امروز که در دست به جز جام نمائد!

۲۲

ای کاش که جای آرمیدن بودی،  
یا این ره دور را رسیدن بودی؛  
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک،  
چون سبزه امید بر دمیدن بودی!

۲۳

چون حاصل آدمی درین جای دو در،  
جز درد دل و دادن جان نیست دگر؛  
خرم دل آن که یک نفس زنده نبود،  
و آسوده کسی که خود نژاد از مادر!

\* ۲۴

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد،  
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد؛  
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک  
در طبل زمین و حقه‌ی خاک نهاد!

۲۵

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان،  
برداشتی من این فلک را ز میان؛

از نو فلک دگر چنان ساختمی،  
کازاده به کام دل رسیدی آسان!

## از ازل نوشته

۲۶

بر لوح نشان بودنی‌ها بوده است،  
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است؛  
در روز ازل هر آنچه بایست بداد،  
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است.

۲۷

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد،  
خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد؛  
کار من و تو چنان که رای من و تست  
از موم بدست خویش هم نتوان کرد.

۲۸

افلاک که جز غم نفزایند دگر،  
ننهند بجا تا نربایند دگر؛  
ناآمدگان اگر بدانند که ما  
از دهر چه می‌کشیم، نایند دگر.

۲۹

ای آنکه نتیجه‌ی چهار و هفتی،  
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی،  
می‌خور که هزار باره بیشتر گفتم:  
باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی.

\* ۳۰

تا خاک مرا به قالب آمیخته‌اند،  
بس فتنه که از خاک پرانگیخته‌اند؛  
من بهتر ازین نمی‌توانم بودن  
کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند.

\* ۳۱

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟  
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟

رو بر سر لوح بین که استاد قضا  
اندر ازل آنچه بودنی بود، نوشت.

\* ۳۲

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز،  
چندین چه بری خواری ازین رنج دراز!  
تن را به قضا سپار و با درد بساز،  
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز.

۳۳

در گوش دلم گفت فلک پنهانی:  
حکمی که قضا بود ز من میدانی؟  
در گردش خود اگر مرا دست بدی،  
خود را برهاندمی ز سرگردانی.

۳۴

نیکی و بدی که در نهاد بشر است،  
شادی و غمی که در قضا و قدر است،  
با چرخ مکن حواله کاندرا ره عقل،  
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است.

## گردش دوران

۳۵

افسوس که نامه جوانی طی شد،  
و آن تازه بهار زندگانی دی شد،  
حالی که ورا نام جوانی گفتند،  
معلوم نشد که او کی آمد کی شد!

۳۶

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد،  
در پای اجل بسی جگرها خون شد!  
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی:  
کاحوال مسافران دنیا چون شد.

۳۷

یک چند به کودکی به استاد شدیم؛  
یک چند ز استادی خود شاد شدیم؛  
پایان سخن شنو که ما را چه رسید:  
چون آب برآمدیم و چون باد شدیم.

۳۸

یاران موافق همه از دست شدند،  
در پای اجل یکان یکان پست شدند،  
بودیم به یک شراب در مجلس عمر،  
یک دور ز ما پیشترک مست شدند!

۳۹

ای چرخ فلک خرابی از کینه‌ی تست،  
بیدادگری پیشه‌ی دیرینه‌ی تست،  
وی خاک اگر سینه‌ی تو بشکافند،  
بس گوهر قیمتی که در سینه‌ی تست!

۴۰

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت،  
خواهی تو فلک هفت شمر، خواهی هشت  
چون باید مرد و آرزوها همه هشت،  
چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت.

۴۱

یک قطره‌ی آب بود با دریا شد،  
یک ذره‌ی خاک با زمین یکتا شد،  
آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟  
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد.

\* ۴۲

می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز،  
گر برگویم حقیقتش هست دراز،  
نقشی است پدید آمده از دریایی،  
و آنگاه شده به قعر آن دریا باز.

۴۳

جامی است که عقل آفرین می‌زندش،  
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش،  
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف  
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش!

۴۴

اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست،  
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست،  
چندین سر و ساق نازنین و کف دست،

از مهر که پیوست و به کین که شکست؟

۴۵

عالم اگر از بهر تو می آرایند،  
مگرای بدان که عاقلان نگرایند؛  
بسیار چو تو روند و بسیار آیند.  
بربای نصیب خویش کت بربایند.

۴۶

از جمله‌ی رفتگان این راه دراز،  
باز آمده‌ی کو که به ما گوید راز؟  
هان بر سر این دو راهه از روی نیاز،  
چیزی نگذاری که نمی‌آیی باز!

۴۷

می خور که به زیر گل بسی خواهی خفت،  
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت؛  
زنهار به کس مگو تو این راز نهفت:  
هر لاله که پژمرد، نخواهد بشکفت.

\* ۴۸

پیری دیدم به خانه‌ی خماری،  
گفتم: نکنی ز رفتگان اخباری؟  
گفتا، می خور که همچو ما بسیاری  
رفتند و کسی باز نیامد باری!

۴۹

بسیار بگشتیم به گرد در و دشت،  
اندر همه آفاق بگشتیم به گشت؛  
کس را نشنیدیم که آمد زین راه  
راهی که برفت، راهرو بازنگشت!

۵۰

ما لعبتکاتیم و فلک لعبت‌باز،  
از روی حقیقتی نه از روی مجاز؛  
یک چند درین بساط بازی کردیم،  
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز!

۵۱

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود،  
نی نام زما و نه نشان خواهد بود؛

زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل،  
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود.

۵۲

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم،  
در زیرزمین نهفتگان می‌بینم؛  
چندانکه به صحرای عدم می‌نگرم،  
نآمدگان و رفتگان می‌بینم!

۵۳

این کهنه رباط را که عالم نام است  
آرامگه ابلق صبح و شام است،  
بزمی‌ست که وامانده‌ی صد جمشید است،  
گوریست که خوابگاه صد بهرام است!

۵۴

آن قصر که بهرام در او جام گرفت،  
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت،  
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر،  
دیدي که چگونه گور بهرام گرفت؟

۵۵

مرغی دیدم نشسته بر باره توس،  
در چنگ گرفته کله‌ی کیکاووس،  
با کله همی گفت که: افسوس، افسوس!  
کو بانگ جرس‌ها و کجا ناله‌ی کوس؟

۵۶

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی،  
بر درگه آن شهان نهادندی رو،  
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای  
بنشسته همی گفت که: «کوکو، کوکو؟»

## ذرات گردنده

۵۷

از تن چو برفت جان پاک من و تو،  
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو؛

و آنگه ز برای خشت گور دگران،  
در کالبدی کشند خاک من و تو

\* ۵۸

هر ذره که بر روی زمینی بوده است،  
خورشیدرخی، زهره‌جبینی بوده است،  
گرد از رخ آستین به آزرم فشان،  
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

۵۹

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز،  
و آن کودک خاک‌بیز را بنگر تیز،  
پندش ده و گو که، نرم نرمک می‌بیز،  
!مغز سر کیقباد و چشم پرویز

۶۰

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده،  
بلبل ز جمال گل طربناک شده،  
در سایه‌ی گل نشین که بسیار این گل،  
!از خاک برآمده است و در خاک شده

۶۱

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست،  
بی باده‌ی گل‌رنگ نمی‌شاید زیست؛  
این سبزه که امروز تماشاگاه ماست،  
!تا سبزه‌ی خاک ما تماشاگاه کیست

۶۲

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست،  
برخیز و به جام باده کن عزم درست؛  
کاین سبزه که امروز تماشاگاه توست،  
!فردا همه از خاک تو برخواهد رست

۶۳

هر سبزه که برکنار جویی رسته است،  
گویى ز لب فرشته خویی رسته است؛  
پا بر سر هر سبزه به خواری ننهی،  
.کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

۶۴

می خور که فلک بهر هلاک من و تو،  
قصدی دارد به جان پاک من و تو؛  
در سبزه نشین و می روشن می خور،  
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

۶۵ \*

دیدم به سر عمارتی مردی فرد،  
کو گل به لگد می زد و خوارش می کرد،  
وان گل به زبان حال با او می گفت  
!ساکن، که چو من بسی لگد خواهی خورد

۶۶

بردار اپیاله و سبو ای دل جو،  
برگرد به گرد سبزه زار و لب جو؛  
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو،  
!صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

۶۷

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی،  
سرمست بدم چو کردم این عیاشی  
:با من به زبان حال می گفت سبو  
!من چون تو بدم، تو نیز چون من باشی

۶۸

زان کوزه ی می که نیست در وی ضرری،  
پر کن قدحی بخور، بمن ده دگری؛  
زان پیش تر ای پسر که در رهگذری،  
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

۶۹ \*

بر کوزه گری پریر کردم گذری،  
از خاک همی نمود هر دم هنری؛  
من دیدم اگر ندید هر بی بصری،  
خاک پدرم در کف هر کوزه گری

۷۰ \*

هان کوزه‌گرا بیای اگر هشیاری،  
تا چند کنی بر گل مردم خواری؟  
انگشت فریدون و کف کیخسرو،  
بر چرخ نهاده‌ای، چه می‌پنداری؟

۷۱

در کارگه کوزه‌گری کردم رای،  
در پله‌ی چرخ دیدم استاد به پای  
می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر،  
!از کله‌ی پادشاه و از دست گدای

۷۲

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است،  
در بند سر زلف نگاری بوده است؛  
این دسته که بر گردن او می‌بینی  
!دستی است که برگردن یاری بوده است

۷۳

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش،  
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش؛  
هر یک به زبان حال با من گفتند  
«کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه فروش؟»

## هر چه بادا باد

۷۴

گر من ز می مغانه مستم، هستم،  
گر کافر و گبر و بت‌پرستم، هستم،  
هر طایفه‌ای به من گمانی دارد،  
من زان خودم، چنان که هستم هستم.

۷۵

می خوردن و شاد بودن آیین منست،  
فارغ بودن ز کفر و دین؛ دین منست؛

گفتم به عروس دهر: کابین تو چیست؟  
گفتا: - دل خرم تو کابین منست.

۷۶

من بی می ناب زیستن نتوانم،  
بی باده، کشید بارتن نتوانم،  
من بنده‌ی آن دم که ساقی گوید:  
«یک جام دگر بگیر» و من نتوانم.

۷۷

امشب می جام یک منی خواهم کرد،  
خود را به دو جام می غنی خواهم کرد،  
اول سه‌طلاق عقل و دین خواهم داد،  
پس دختر رز را به زنی خواهم کرد.

\* ۷۸

چون مرده شوم، خاک مرا گم سازید،  
احوال مرا عبرت مردم سازید؛  
خاک تن من به باده آغشته کنید،  
وز کالبدم خشت سر خم سازید.

\* ۷۹

چون درگذرم به باده شویید مرا،  
تلقین ز شراب ناب گوئید مرا،  
خواهید به روز حشر یابید مرا؟  
از خاک در میکده جویید مرا.

\* ۸۰

چندان بخورم شراب، کاین بوی شراب  
آید ز تراب، چون روم زیر تراب،  
گر بر سر خاک من رسد مخموری،  
از بوی شراب من شود مست و خراب.

۸۱

روزی که نهال عمر من کنده شود،  
و اجزام ز یکدگر پراکنده شود؛  
گر زانکه صراحی کنند از گل من،  
حالی که ز باده پرکنی زنده شود.

\* ۸۲

در پای اجل چو من سرافکنده شوم،  
وز بیخ امید عمر برکنده شوم،

زینهار، گلم به جز صراحی نکنید،  
باشد که ز بوی می دمی زنده شوم.

\* ۸۳

یاران به موافقت چو دیدار کنید،  
باید که ز دوست یار بسیار کنید؛  
چون باده‌ی خوشگوار نوشید به هم،  
نوبت چو به ما رسد نگوینسار کنید.

\* ۸۴

آنان که اسیر عقل و تمییز شدند،  
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند؛  
رو با خیرا، تو آب انگور گزین،  
کان بی‌خبران به غوره میویز شدند!

\* ۸۵

ای صاحب فتوی، ز تو پرکارتریم،  
با این همه مستی، از تو هشیارتریم؛  
تو خون کسان خوری و ما خون رزان،  
انصاف بده؛ کدام خونخوارتریم؟

۸۶

شیخی به زنی فاحشه گفتا: مستی،  
هر لحظه به دام دگری پا بستی؛  
گفتا: شیخا، هر آنچه گویی هستم،  
آیا تو چنان که می‌نمایی هستی؟

\* ۸۷

گویند که دوزخی بود عاشق و مست،  
قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست،  
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود،  
فردا باشد بهشت همچون کف دست!

۸۸

گویند: بهشت و حور عین خواهد بود،  
و آنجا می‌ناب و انگبین خواهد بود؛  
گر ما می و معشوق گزیدیم چه پاک؟  
آخر نه به عاقبت همین خواهد بود؟

\* ۸۹

گویند: بهشت و حور و کوثر باشد،  
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد؛  
پر کن قدح باده و بر دستم نه،

نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد.

\* ۹۰

گویند بهشت عدن با حور خوش است،  
من می‌گویم که آب انگور خوش است؛  
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار،  
کاواز دهل برادر از دور خوش است.

۹۱

کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل  
گویی که از آن جهان رسیده است ای دل؟  
امید و هراس ما به چیزی است کزان،  
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل!

\* ۹۲

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت،  
از اهل بهشت کرد، یا دوزخ زشت؛  
جامی و بتی و بریطی بر لب کشت،  
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت.

۹۳

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم،  
پس بی می و معشوق خطایی است عظیم.  
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم؟  
چون من رفتم، جهان چه محدث چه قدیم.

۹۴

چون آمدنم به من نبد روز نخست،  
وین رفتن بی‌مراد عزمی است درست،  
برخیز و میان ببند ای ساقی چست،  
کاندوه جهان به می فرو خواهم شست.

۹۵

چون عمر بسر رسد، چه بغداد چه بلخ،  
پیمانان که پر شود، چه شیرین و چه تلخ؛  
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی،  
از سلخ به غره آید، از غره به سلخ!

\* ۹۶

جز راه قلندران می‌خانه میپوی،  
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی؛  
برکف قدح باده و بر دوش سبوی،

می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی.

\* ۹۷

ساقی غم من بلند آوازه شده است،  
سرمستی من برون ز اندازه شده است؛  
با موی سپید سرخوشم کز می تو،  
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است.

\* ۹۸

تنگی می لعل خواهم و دیوانی،  
سد رمقی باید و نصف نانی،  
وانگه من و تو نشسته در ویرانی،  
خوشتر بود آن ز ملکت سلطانی.

\* ۹۹

من ظاهر نیستی و هستی دالم،  
من باطن هر فراز و پستی دالم؛  
با این همه از دانش خود شرمم باد،  
گر مرتبه‌ای ورای هستی دالم.

۱۰۰

از من رمقی به سعی ساقی مانده است،  
وز صحبت خلق بی وفایی مانده است؛  
از باده‌ی نوشین قدحی بیش نماند.  
از عمر ندانم که چه باقی مانده است!

## هیچ است

۱۰۱

ای بی‌خبران شکل مجسم هیچ است،  
وین طارم نه‌سپهر ارقم هیچ است  
خوش باش که در نشیمن کون و فساد،  
!وابسته‌ی یک دمیم و آن هم هیچ است

۱۰۲

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است،  
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است،  
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است،

و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

۱۰۳

دنیا به مراد رانده گیر، آخر چه؟  
وین نامه‌ی عمر خوانده گیر؛ آخر چه؟  
گیرم که به کام دل بماندی صد سال،  
صد سال دگر بمانده گیر، آخر چه؟

۱۰۴\*

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین،  
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین،  
نه حق، نه حقیقت، نه شریعت نه یقین  
اندر دو جهان که را بود زهره‌ی این؟

۱۰۵

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم،  
فانوس خیال از او مثالی دانیم  
خورشید چراغ دان و عالم فانوس،  
ما چون صوریم کاندر او گردانیم

۱۰۶

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست،  
چون هست ز هرچه هست نقصان و شکست،  
انگار که هست، هر چه در عالم نیست،  
پندار که نیست، هرچه در عالم هست

۱۰۷

بنگر ز جهان چه طرف بربستم؟ هیچ،  
وز حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ،  
شمع ظربم، ولی چو بنشستم، هیچ،  
من جام جمم، ولی چو بشکستم، هیچ

**دم را دریابیم**

۱۰۸

از منزل کفر تا به دین، یک نفس است،  
وز عالم شک تا به یقین، یک نفس است،  
این یک نفس عزیز را خوش می‌دار،  
کز حاصل عمر ما همین یک نفس است.

۱۰۹

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است،  
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است،  
احوال جهان واصل این عمر که هست،  
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است.

۱۱۰

تا زهره و مه در آسمان گشته پدید،  
بهرتر ز می ناب کسی هیچ ندید؛  
من در عجبم ز می فروشان کایشان،  
زین به که فروشند چه خواهند خرید؟

۱۱۱

مهتاب بنور دامن شب بشکافت،  
می نوش، دمی خوش‌تر از این نتوان یافت؛  
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی،  
اندر سر گور یک‌به‌یک خواهد تافت!

۱۱۲

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را،  
حالی خوش کن تو این دل سودا را،  
می نوش به ماهتاب، ای ماه که ماه  
بسیار بگردد و نیابد ما را.

۱۱۳

این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد!  
دریاب دمی که با طرب می‌گذرد؛  
ساقی، غم فردای حریفان چه خوری.  
پیش آر پیاله را، که شب می‌گذرد.

۱۱۴

هنگام سپیده‌دم خروس سحری  
دانی که چرا همی‌کند نوحه‌گری؟  
یعنی که: نمودند در آینه‌ی صبح  
کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری!

۱۱۵

وقت سحر است، خیز ای مایه‌ی ناز،  
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز،  
کاتها که بجایند نیایند کسی،  
و آنها که شدند کس نمی‌آید باز!

۱۱۶

هنگام صبح ای صنم فرخ پی،  
برساز ترانه‌ای و پیش‌آور می؛  
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی  
این آمدن تیرمه و رفتن دی.

۱۱۷

صبح است، دمی بر می گلرنگ زنیم،  
وین شیشه‌ی نام و ننگ بر سنگ زنیم،  
دست از امل دراز خود باز کشیم،  
در زلف دراز و دامن چنگ زنیم.

۱۱۸

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد  
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد،  
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد،  
فریاد همی کند که: می‌باید خورد!

۱۱۹

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت،  
با یک دو سه تازه دلبری حور سرشت؛  
پیش آر قدح که باده نوشان صبح،  
آسوده ز مسجند و فارغ ز بهشت.

۱۲۰

بر چهره‌ی گل نسیم نوروز خوش است،  
در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است،  
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست  
خوش باش و ز دی مگو، که امروز خوش است.

۱۲۱

ساقی، گل و سبزه بس طربناک شده است،  
دریاب که هفته‌ی دگر خاک شده است؛  
می نوش و گلی بچین، که تا درنگری  
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است.

۱۲۲

چون لاله به نوروز قدح گیر بدست،

با لاله رخی اگر ترا فرصت هست؛  
می نوش به خرمی، که این چرخ کبود  
ناگاه ترا چون خاک گرداند پست.

\* ۱۲۳

هر گه که بنفشه جامه در رنگ زند،  
در دامن گل باد صبا چنگ زند،  
هشیار کسی بود که، با سیمبری  
می نوشد و جام باده بر سنگ زند.

۱۲۴

برخیز و مخور غم جهان گذران،  
خوش باش و دمی به شادمانی گذران  
در طبع جهان اگر وفایی بودی،  
نوبت به تو خود نیامدی از دگران.

۱۲۵

در دایره‌ی سپهر ناپیدا غور،  
می نوش به خوش‌دلی دور است به جور؛  
نوبت چو به دور تو رسد آه مکن،  
جامی است که جمله را چشانند به دور!

۱۲۶

از درس علوم جمله بگریزی به،  
و اندر سر زلف دلبر آویزی به،  
ز آن پیش که روزگار خونت ریزد،  
تو خون قنینه در قدح ریزی به.

۱۲۷

ایام زمانه از کسی دارد ننگ،  
کو در غم ایام نشیند دلتنگ؛  
می خور تو در آبگینه با ناله‌ی چنگ،  
ز آن پیش که آبگینه آید بر سنگ!

\* ۱۲۸

از آمدن بهار و از رفتن دی،  
اوراق وجود ما همی گردد طی  
می خور، مخور اندوه، که گفته است حکیم:  
غم‌های جهان چو زهر و تریاقش می.

۱۲۹

زان پیش که نام تو ز عالم پرود  
می خور، که چو می به دل رسد غم پرود؛  
بگشای سر زلف بتی بند ز بند،  
زان پیش که بند بندت از هم پرود!  
\* ۱۳۰

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم،  
وین یکدم عمر را غنیمت شمیریم؛  
فردا که ازین دیر کهن درگذریم  
با هفت هزار سالگان سر به سریم.

\* ۱۳۱

تن زن چو به زیر فلک بی باکی،  
می نوش چو در جهان آفتناکی؛  
چون اول و آخرت به جز خاکی نیست،  
انگار که بر خاک نه‌ای در خاکی.

\* ۱۳۲

می بر کف من نه که دلم در تابست،  
وین عمر گریزپای چون سیمابست،  
دریاب که، آتش جوانی آبست،  
هش دار، که بیداری دولت خواب است.

۱۳۳

می نوش که عمر جاودانی اینست،  
خود حاصلت از دور جوانی اینست،  
هنگام گل و مل است و یاران سرمست،  
خوش باش دمی، که زندگانی اینست.

۱۳۴

با باده نشین که ملک محمود اینست،  
وز چنگ شنو، که لحن داود اینست؛  
از آمده و رفته دگر یاد مکن،  
حالی خوش باش، زانکه مقصود اینست.

۱۳۵

امروز ترا دسترس فردا نیست،  
و اندیشه‌ی فردات بجز سودا نیست،  
ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است،  
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست.

\* ۱۳۶

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است،  
بی زمزمه‌ی نای عراقی هیچ است؛  
هرچند در احوال جهان می‌نگرم،  
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است.

۱۳۷

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه؛  
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه،  
پرکن قدح باده، که معلوم نیست  
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه.

۱۳۸

تا دست به اتفاق برهم نزنیم،  
پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم،  
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح،  
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم!

۱۳۹

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز،  
تا زو طلبیم واسطه‌ی عمر دراز،  
لب بر لب من نهاد و می‌گفت به راز:  
می خور، که بدین جهان نمی‌آیی باز!

۱۴۰

خیام، اگر ز باده مستی، خوش باش؛  
با لاله‌رخ‌ی اگر نشستی، خوش باش؛  
چون عاقبت کار جهان نیستی است،  
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش.

۱۴۱

فردا علم نفاق طی خواهم کرد،  
با موی سپید قصد می خواهم کرد؛  
پیمان‌ه‌ی عمر من به هفتاد رسید،  
این رم نکنم نشاط، کی خواهم کرد؟

۱۴۲

گردون نگری ز قد فرسوده‌ی ماست،  
جیحون اثری ز اشک پالوده‌ی ماست،  
دوزخ شرری ز رنج بیهوده‌ی ماست،  
فردوس دمی ز وقت آسوده‌ی ماست.

۱۴۳

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد،

یا در پی نیستی و هستی گذرد؛  
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست  
آن به که به خواب یا به مستی گذرد.